

قصیه زیر بته

یکی بود یکی نبود، غیر از خدا هیچکی نبود! یک زمینی بود توی منظومه شمسی خودمان، درندشت و بیابان که رویش نه آب بود، نه آبادانی و نه گلبانگ مسلمانان. دست بر قضا، یک روز خدا از بالای آسمان سرش را دولا کرد و روی زمین را نگاه کرد. دید زمین سوت و کور پیل پیلی خوران دور خورشید برای خودش می‌چرخد. خوب، هر چه باشد دل خدا از سکوت و گوشه نشینی زمین سوخت. آه کشید، فوری ابری تولید شد و آن ابر آمد روی زمین باریدن گرفت و به یک چشم بهم زدن خدا، که میلیون‌ها قرن طول کشید، بطور لایشعری زمین پر شد از موجودات کور و کچل و مفینه. در اثنای کار، نمی‌دانم چطور شد از دست طبیعت در رفت و شاهکار خلقت و گل سرسید جانوران ما، آدم خودمان، بطور غلط انداز پا به عرصه وجود گذاشت و فوراً زیر بغل همسر محترم خود را گرفت و رفت. بعد از نه ماه و نه روز و نه دقیقه و نه ثانیه، دو پسر کاکل زری با یک دختر دندان مرواری پیدا کرد.

نه از راه بیچارگی و اضطراب و لذت و عیش و عشرت و محکومیت طبیعت، بلکه برای خدمت به نوع بشر و استقرار صلح و استحکام ملیت، آن بچه های نرینه و مادینه، بر خلاف آنچه که پاستور ثابت کرد، مطابق قانون ژنراسیون اسپونتانه، در هر ثانیه میلیون‌ها بشر از خودشان تولید مثل کردند. بطوری که سر سگ می‌زدند، آدمیزاد می‌ریخت. در اثر این حرکت، خدا پشیمان شده و قانون ژنراسیون اسپونتانه را لغو کرد. و روسای قلدر قبیله پیدا شدند که آنها را به راه راست راهنمایی می‌کردند. و در ضمن، از حماقت اینا بشر و از نتیجه کار آنها استفاده های نامشروع و جاه طلبی و خودنمایی می‌نمودند.

آدم که دید فضای حیاتی *Lebenraum* شکم و زیر شکمش به مخاطره افتاده، با خودش گفت: «خدایا، خداوندگارا! چه دوز و کلکی جور بکنم، چه بهانه‌ای بگیرم که از شر این نره غول‌ها آسوده بشوم.» یک روز صبح آفتاب زده رفت زیر درخت عرعر نشست و جارچی انداخت و همه زاد و ولدش را احضار کرد. پسر اولش که در خانه او را باز کرده بود و اجاقش را روشن کرده بود، با وجودی که خانه نداشت که اجاق داشته باشد، با تمام ایل و تبارش آمد طرف دست راست آدم قرار گرفت و پسر دومش هم با اهل بیت و تخم ترکه‌ای که پس انداخته بود، رفت طرف دست چپ آدم و ایستاد.

آدم سینه‌اش را صاف کرد و نه از روی بدجنسی فطری و پدرسوختگی جبلی و طمع و ولع و غرض و مرض، بلکه به منظور پرورش افکار،

خطابه‌ای چنین ایراد کرد: «راستش را می‌خواهید، حالا دیگر شما ناسلامتی عقل رس شده‌اید. آیا می‌دانید که ما موجودات برگزیده روی زمین و چشم و چراغ عالم هستیم؟ چنان که شاعری بعدها خواهد فرمود: افلاک و عناصر و نبات و حیوان عکسی ز وجود روشن کامل ماست!

اما شماها همه هوش و حواستان توی لنگ و پاچه همدیگر است. اگر اینطور پیش برود، نه تنها آبروی چندین کرور ساله من جلوی سایر جک و جانورها می‌ریزد و دندان‌هایم را می‌شمرند، بلکه ممکن است خنجری از پشت به ما بزنند و نژاد برگزیده ما غزل خداحافظی را بخواند و این پیش آمد فاجعه جبران ناپذیری برای زمین و آسمان و عرش و فرش خواهد بود. این است که امروز خوب چشم و گوشتان را باز کنید. من تصمیم گرفته‌ام صفحات تاریخ را، که وجود ندارد، عوض بکنم و شما باید افتخار بکنید که در چنین روز تاریخی به فرمایشات من گوش می‌دهید. امروز من عزمم را جزم کرده‌ام که ولو به نابود کردن شما منجر بشود، از عدل و داد و آزادی و تمدن خودمان، سایر نقاط زمین را برخوردار بکنم. گرچه از من چنین خواهشی را نکرده‌اند، ولی وظیفه اخلاقی و اجتماعی من است که به عنف و پس گردنی، تمدن خودمان را به آنها حقه بکنم و برتری عقل و علم خودمان را به سایر آفریدگان ثابت بنمایم تا جلو ما لنگ بیندازند. هرچند هنوز گالیله و نیوتن و کپرنیک و فلاماریون به دنیا نیامده‌اند که عقیده خودشان را راجع به مدور یا مسطح بودن زمین ابراز بکنند، اما من با ذوق سلیم و رای مستقیم خودم یک بوئی به کرویت زمین برده‌ام.

زیرا هیچ تعجبی ندارد که عقل و هوش ما بر آیندگان بچربد و احتمال قوی می‌رود که آنها احق تر و خوش باورتر از ما بشوند. به هر حال، می‌خواهم امروز وظیفه مهمی را بر عهده شما بگذارم و آن از این قرار است که مایلم حدود و ثغور این دنیائی را که به خاطر ما آفریده شده و به ما سپرده شده، نقطه متقارنه *Antipode* اینجائی که رویش نشستام را کشف بکنم. از این رو، شما را مامور می‌کنم که همین الان بدون فوت وقت یکی از طرف راستم و دیگری از طرف چپم راه بیفتید و سر راه خودتان از پراکندن عدل و انصاف و آزادی و تمدن هیچ کوتاهی نکنید و مقدمه نظام جدیدی را فراهم کنید و هر کجا بهم رسیدید، آنجا نقطه متقارنه نشیمنگاه من خواهد بود و این افتخار را شما خواهید داشت که در آن محل علامتی بگذارید و جشن مفصلی بر پا سازید و زود برگردید و گزارش مسافرت خودتان را از لحاظ ما بگذارانید.»

این نطق با کف زدن ممتد حضار خاتمه یافت. و پسرها با پدر و مادر ربوبی و خدا نگهداری کردند و از توی حلقه یاسین رد شدند و هفتا کفش آهنی و هفتا کلاه آهنی و هفتا عصای آهنی، با این که هنوز آهن کشف نشده بود، با خودشان برداشتند و پای پیاده روانه شدند. چون در آن زمان نه بالون بود، نه گراف زیپلن و نه راه آهن و نه فونیکولر و نه اسب و الاغ و قاطر، زیرا این موجودات اخیرالذکر هنوز به توسط خدا اختراع نشده و پا به عرصه وجود نگذاشته بودند و آخرین تیر در ترکش آفرینش بشمار می‌رفتند. لذا اولاد آدمی به جز دو پای نحیف و دو دست عنیف خود وسیله حمل و نقل دیگری نداشت.

پسر بزرگه که در خانه باباش را واز کرده بود و اجاقش را روشن کرده بود، با دار و دسته‌اش از طرف راست راه افتاد و پسر دومی از طرف دست چپ. بابا و ننه هم فارغ البال مشغول عیش و عشرت شدند و نفس راحتی کشیدند.

حالا آدم را اینجا داشته باشیم، ببینیم چه بسر پسرهایش آمد. چه دردسرتان بدهم. پسر بزرگه تشکیل قبیله دست راست را داد و پسر



در اثر ترقیات روز افزون، شعرای عالیقدری پیدا شدند که اگر مثلاً رئیس قبیله بیچاره ده تا چشم در آورده بود، از لحاظ اخلاقی و اجتماعی بطرز اغراق آمیزی صد هزار چشم قلم می‌دادند و شهامت و شجاعت و غضب و عدالت او را می‌ستائیدند، تا سرمشقی برای آیندگان بشود. اگر رئیس قبیله بیچاره یک بره درسته را می‌خورد، شاعر با وجودی که هنوز قصیده اختراع نشده بود، غزل غرائی در مدح اشتهای او می‌ساخت که از مرغان هوا تا ماهی دریا را در معده خود غرق کرده و قر توی نسل همه چرندگان و خزندگان انداخته. و هرگاه یک پهن آباد را با آن پول ندرایشان به کسی مرحمت می‌کرد، شعرا بخشش او را به بخشش حاتم طائی تشبیه می‌کردند که هنوز دنیا نیامده بود.

جونم برایتان بگوید: کوررها سال آمد و ملیون‌ها سال رفت. عده‌ای از آنها می‌ترکیدند و عده دیگری فوراً جانشین آنها می‌شدند و به این طریق چندین نسل بین آنها عوض و دگش شد و آنها هم با جدیت خستگی ناپذیر طبق نقشه پیش بینی شده به کمک قادر متعال سر راه خودشان تمدن پراکنی می‌کردند و بی دریغ عدل و داد و تمدن پخش می‌نمودند. به این معنی که هرچه می‌یافتند، قلع و قمع می‌کردند و می‌چاپیدند و جنبندگان را به اسارات می‌بردند و خاک سر راهشان را توبره می‌کردند.

آشپز باشی‌ها، قاچاقچی‌ها، تاجر باشی‌ها، رمال‌ها، سیاست مداران، اخلاق نویسان، دزدها، دلک‌ها، شاعرها، رقاص‌ها، جن گیرها، دغانویس‌ها، و روسای قبیله هی می‌آمدند و می‌رفتند پی کارشان و دسته دیگر جانشین آنها می‌شدند. بی آن که تزلزلی در تصمیم تزلزل ناپذیر پیدا کردن نقطه متقاطعه نشیمنگاه آدم در آنها رسوخ کند. ولی از عجایب این بود که در میان این تغییرات و تحولات فقط دو نفر مورخ که میان هر یک از این قبایل پیدا شده بود، با وجود کبر سن و چشم آب چکو و دست رعشه گرفته و پیزی کشاد به اضافه صد و پنجاه کیلومتر ریش و سیبیل سفید که به زمین می‌کشید و شش رج دندان صد سالگی که توی سق شان در آمده بود، پیوسته پیش آمدهای روزانه را روی

کوچیکه هم رئیس الوزرای قبیله دست چپ شد. سال‌ها آمد و سال‌ها رفت، آش پشت پای آنها را هم سر هفته ننه هوا و بابا آدمه خورده بودند و دم دهنشان را پاک کرده بودند. این دو قبیله سیخکی بطرف مقصد نامعلوم خودشان روان بودند و مثل ساعت کرومتر طی طریق می‌نمودند و خم به ابرویشان نمی‌آمد. (پس معلوم می‌شود که دور زمین خیلی وسیع بود و آدم با ذوق سلیم و رای مستقیم خود به این مطلب پی نبرده بود که به پسرهایش گفت زودتر برگرید و خبرش را برای من بیاورید. و یا حقه زده بود و آنها را دنبال نخود سیاه فرستاده بود).

باری در میان این دو قبیله، شعرا و فضلا و دانشمندان گردن کلفت زبردستی پیدا شدند که همه وقت خود را صرف مدح و ثنای رئیس قبیله خودشان می‌کردند و دمش را توی بشقاب می‌گذاشتند و دورش اسفند دود می‌کردند. اگرچه در آن زمان هنوز عادت به ضبط و ربط وقایع تاریخی نداشتند و قلم روی کاغذ نمی‌گذاشتند، ولی از غرایب روزگار هر یک از این دو قبیله مورخ شهیری پیدا کردند که با آن سواد ندرایشان اتفاقات و پیش آمدهای تعریفی روزانه رئیس قلدلر خود را با مدح و ثنا و آب و تاب برشته تحریر در می‌آوردند و طرف توجهات مخصوص همایونی رئیس قبیله واقع می‌شدند. البته این اقدام نه از روی خوش آمد و تملق و کاسه لیسسی و چاپلوسی و خبث جبلت و شرطینت بود، بلکه فقط از لحاظ ضبط وقایع تاریخی و تحول علمی و ترقی صنعتی و اقتصادی و سیر تکامل قبایل بود که شرح زندگی رئیس قلدلر خود را بطرز اغراق آمیز و مطابق منافع او یادداشت می‌کردند. اما اشکالی که در بین بود، در آن زمان نه کاغذ وجود داشت و نه آب خشک کن و نه قلم خودنویس و نه مرکب پلیکان و نه مداد پاک کن، لذا اسناد و مدارک تاریخی خودشان را با خط جلی ماقبل تاریخی روی پوست درختان بیگناه حک می‌کردند و دورش نخ قند می‌بستند و در گاوصندوق‌های بسیار محکم می‌گذاشتند، تا از دست برف و باران گزند به آن گنجینه نرسد و در موقع کوچ کردن آنها را کول حمل‌های گردن کلفت می‌گذاشتند که دنبالش بیاورند.

پوست درخت یادداشت می‌کردند و ادامه به زندگی می‌دادند. دست بر قضا، قبیله دست چپ که آمد از روی رودخانه رد بشود، ناگهان همه اسناد تاریخی و صندوق‌هایی که این صفحات در آن بود، در آب افتاد و رفت آنجا که عرب نی انداخت. اما از حسن اتفاق، مورخ جان به سلامت برد و چون زحمات چندین هزار ساله را آب برده بود، از این به بعد دیگر آنها نمی‌توانستند قدمت تاریخی خود را ثابت کنند و مورخ شهیر بی تاریخ هنوز فراغت پیدا نکرده بود که تاریخی از خود جعل بکند. چند روزی که از این واقعه ناگوار گذشت، اتفاقاً سر چهار راه یکی از جنگل‌های نواحی گرمسیر، سران سپاه قبیله دست راست به قبیله دست چپ برخوردند. رئیس دو قبیله و مورخین و ریش سفیدان بعد از «بنجول مسیو» و چاق سلامتی، قرار گذاشتند که اسناد و مدارک تاریخی خودشان را به رخ یکدیگر بکشند و جشن با شکوهی به مناسبت کشف نقطه متقاطره نشیمنگاه بابا آدم برپا بکنند.

قبیله دست راست، فوراً صندوق‌های اسناد تاریخی خود را میان میدان حمل کرد و از قبیله دست چپ تقاضای ارائه اسناد تاریخی نمود. مورخ قبیله دست چپ هرچه عز و جز و ناله و زاری کرد و قسم خورد و هفت قدم رو به حضرت عباس رفت که اسنادش در رودخانه غرق شده، به خرج قبیله دست راست نرفت. مورخ قبیله دست راست که به خودش می‌بالید، فرمان داد در یکی از صندوق‌ها را باز کردند و یک تکه پوست درخت فسیل شده (محجر) را برداشت و در مدح یکی از روسای خود با آب و تاب خواند که آن قائد عظیم الشان جنت مکان خلد آشیان «یک روز دیگ غضبش به جوش آمده و حکم کرد که دو هزار گوش و بینی ببرند و شاعر بذله گوئی شب در مجلس انس او قصیده‌ای به این مضمون گفته که: کاشکی هر یک از اتباع تو دو هزار گوش و بینی داشتند، تا هر کدام به تنهایی می‌توانستند رضایت خاطر تو را فراهم بیاورند. رئیس قبیله اظهار شادی نموده و به خزانه دار خود امر می‌کند دهن شاعر را پر از آلبالو خشکه و زالزالک بکنند.» (چون در آن زمان احجار قیمتی و طلا و نقره وجود نداشته، از قرار معلوم قیمت این مرکبات خیلی گران بوده است).

مورخ دست چپ اگرچه معنی این قصیده را نفهمید که چه ربطی بین دو هزار گوش و بینی یک نفر از اتباع رئیس قبیله وجود داشته، او نیز مطالبی از خود جعل کرد که یکی از روسای قبیله قلدر آنها در یک روز پنج من و سه چارک چشم در آورده، با وجودی که ترازو نداشته، و دو گاو زنده را قورت داده، با وجودی که لثه دندان‌هایش پیوره داشته است. ولی چون سند کتبی نداشت، به حرف او کسی وقعی نگذاشت و به ریشش خندیدند و فوراً دیوان داوری تشکیل دادند و محکمه رای داد که این قبیله بوئی از آدمیت به مشامش نرسیده و شعر سعدی: «بنی آدم اعضای یکدیگرند» درباره آنها صدق نمی‌کند و مال آنها حلال و زن به خانه شان حرام و خونشان مباح است. برای جبران جنایت وجودشان باید آنها نسل بعد از نسل از کدیسار و عرق زهار کار بکنند و بدهند به قبیله تاریخ دار که نتیجه دسترنج آنها را بخورد و به ریششان بخنند. سپس مورخ قبیله دست راست اینطور نتیجه گرفت که: «پس معلوم می‌شود شما از اولاد ابوالبشر حضرت ختمی مرتبت نیستید و از این قرار از نژاد پست مول هستید و از زیر بته در آمده‌اید. در صورتی که ما از نژاد اصیل و نجیب و برگزیده هستیم. مردهای شما حق زناشوئی با زن‌های ما ندارند. جهاز هاضمه ما بهتر و قوی تر است. ما مثل ریگ بچه پس می‌اندازیم و چون شما از نژاد پست هستید و از زیر بته در آمده‌اید، از کوری چشم و از کوری گوش و از کچلی سر و از چلاقوی پایتان باید زجر بکشید و غلام ما باشید. و هرچه ما می‌گوئیم باور بکنید و

مثل خر کار بکنید، بدهید ما برایتان نوش جان بکنیم! این است نظام نوین، زیرا به موجب اسناد تاریخی که ما در دست داریم، همه روسای قبیله ما قلمچاق بوده‌اند، معده آنها غذا را خورد می‌کرده، گردن سستبر و سیبل چخماقی داشته‌اند، لذا شما حق حیات ندارید و فقط برای اسارت ما آفریده شده‌اید.»

قبیله دست چپ از این فرمایشات تو لب رفت و خودش را مقصر دانست. مورخ آنها که زحمات چندین هزار ساله شان به آب افتاده بود، نمایندگان قبیله دست راست را مخاطب قرار داد که: «پس حالا که همچین شد، فقط سه روز به ما مهلت بدهید و روز سوم در همین محل اسناد و مدارک ما را تحویل بگیرید.»

نمایندگان قبیله دست راست پذیرفتند.

تمام این سه روز افراد قبیله دست چپ، از مرد هفتاد ساله تا بچه هفت ساله، مشغول جمع آوری گون و خار و خس بیابان‌ها شدند، اگرچه توی جنگل سرسبز و انبوهی بودند، و آنها را گوشه میدان رویهم می‌انداختند. روز سوم در محل موعود که میدان مشق جنگل بود، یک طرف آن بته های انبوهی رویهم کپه شده بود، طرف دیگر آب پاشی و تر و تمیز و به پرچم‌های طرفین مزین گردیده بود.

همین که موزیک تام تام مترنم شد، یک مرتبه از زیر بته های کنار میدان، مورخ و رئیس قبیله دست چپ با ریش سفیدان و سران سپاه بدر آمدند. بعد از دماغ چاقی و احوال پرسی، مورخ قبیله دست چپ بر فراز گاو صندوق‌های اسناد تاریخی قبیله دست راست صعود کرد و اینطور سخنرانی نمود: «یا حق! اجازه بدهید، من با این چشم‌های کوچک چیزهای بزرگ دیده‌ام و سرد و گرم روزگار را چشیده‌ام و ریشم را توی آسیاب سفید نکرده‌ام. می‌خواهم امروز جان کلامش را بگویم. خدمتتان عرض بکنم حالا که شما قبول ندارید اسناد تاریخی ما مفقود شده و یا اصلاً این تفنن تاریخ نویسی را نکرده‌ایم و یک روزی ما هم افتخار آدمیت را داشتیم، به صدای بلند از جانب تمام اهالی قبیله اقرار می‌کنم که ما از اولاد آدم نیستیم و این افتخار را در دست به شما واگذار می‌کنیم. ما یک بابائی هستیم، آمده‌ایم چهار صبا توی این دنیای دون زندگی بکنیم و بعد بترکیم و برویم پی کارمان. هیچ تاریخ و سندی را هم قبول نداریم و برسمیت نمی‌شناسیم و هیچ افتخاری هم به پیدا کردن نقطه متقاطره نشیمنگاه آدم در این طرف کره نداریم. یا نظام نوین بیایوریم، یا به برتری دل و اندرون و ستبری گردن و کلفتی سیبل و قلدری‌های رئیس قبیله خودمان بنازیم. چون هر الاغ و خر چسونه همین ادعا را دارد و خودش را افضل موجودات تصور می‌کند. جانم برایتان بگویم، از شما چه پنهان اصلاً ما آدمیزاد نیستیم. تمدن و آزادی و عدل و داد و اخلاق شما هم، که بقول خودتان از نژاد برگزیده هستید، به درد ما نمی‌خورد و حمالی شما را هم به گردن نمی‌گیریم. این دون بازی‌ها و بیشراف بازی‌ها را کنار بگذارید، وگرنه اگر فضولی زیادی بکنید، تمام افراد قبیله ما با تیر و تبر پشت بته ها ایستاده‌اند و پدرتان را در می‌آوریم. شما سی خودتان، ما سی خودمان که از زیر بته در آمده‌ایم!» در این وقت، تمام قبیله دست چپ با تیر و تبر هورا کشان از زیر بته ها در آمدند. همین که افراد قبیله دست راست دیدند هوا پس است، دشمنان را روی کولشان گذاشتند، عدالت و آزادی و تمدن شان را برداشتند و سیخکی پی کارشان رفتند. ولی قبیله دست چپ، مورخ شهیر خود را اول شمع آیین کردند و بعد با بنزین هوایمانی بسیار اعلا او را آتش زدند، تا دیگر کسی به خیال نیفتد که برایشان تاریخ بنویسد. بعد هم در نقطه متقاطره نشیمنگاه بابا آدم اقامت گزیدند و مشغول ادامه زندگی شدند. همان طوری که آنها به مرادشان رسیدند، شما هم به مرادتان برسید!